

عروس اور امان

ویدا چراغیان

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : چراغیان ، ویدا
مشخصات نشر : عروس اورامان / ویدا چراغیان.
مشخصات ظاهری : تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
شابک : 662 ص.
وضعیت فهرست‌نویسی : 978-964-193-544-5
موضوع : PIR :
رده‌بندی کنگره :
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

تقدیم به پسر عزیز و دختر نازنینم که با

حمایت‌های بی دریغ‌شان مرا به نوشتن ترغیب

کردند.

تحقق این اثر به مهر عزیزانی است که در این راه

بی‌توقع یار و یاورم بودند.

باشد که لایق مهرشان باشم.

«ویدا چراغیان»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عروس اورامان

ویدا چراغیان

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-964-193-544-5

چمدان چرمی بزرگی که رضا به سختی دنبال خود می‌کشید، از صنایع دستی و سوغاتی‌های ریز و درشتی که همسرش مهین خریداری کرده بود، در حال انفجار بود. صورت‌های خندان و با نشاط‌شان نشان از سفری دلچسب و آرام‌بخش داشت. صدای قیژقیژ چرخ‌های چمدان‌ها و ساک‌هایی که روی سنگ‌های صیقلی و براق فرودگاه سنندج کشیده می‌شد در صدای اپراتور و همهمه و ازدحام مسافرین محو می‌گشت. مهین با ساک سنگین و روپوش بلند و گشادی که اهل‌های آن روی شانه‌اش سنگینی می‌کردند، نفسی تازه کرد و با اشاره به صندلی‌های خالی که گوشه‌ای از سالن می‌دید گفت:

— رضا خسته شدم. بیا بریم اون‌جا یه کم استراحت کنیم. هنوز تا پرواز خیلی مونده.

— خوب عزیز من خودت اصرار داشتی این ساک رو بیاری. من که بهت گفتم سنگینه.

ساک را از دست مهین گرفت و همراه او به سمت صندلی‌هایی که مهین اشاره می‌کرد رفت. با وجود خستگی و هوای گرم، باز هم آن لبخند شیرین و دلنشین روی چهره‌های آرام و پر مهرشان می‌رقصید. تماشای مسافرینی که گاهی پر از هیجان و نشاط بودند و گاهی خسته و بی‌حوصله، برای‌شان خالی از لطف نبود. هنوز هم بعد از چهارده سال زندگی مشترک مثل روزهای اول از کنار هم بودن غرق لذت می‌شدند و در این فرصت با الفاظ و کلمات پر مهرشان پایان این سفر را برای هم در دفترچه‌ی خاطرات ذهن یکدیگر حک می‌کردند.

در این بین صدای گریه‌ی زنی توجه‌شان را سوی خود کشید. زن جوانی به همراه همسر و دختر ناز و کوچکش به آن‌ها نزدیک می‌شدند. اشک‌ها و ضجه‌های دلخراش زن، حال خوش آن‌ها را زایل کرد. نگاه‌شان همچنان روی

آن‌ها ثابت مانده بود. زن و مرد با فاصله‌ی چند صندلی از رضا و مهین نشستند؛ اما صدای گریه‌های زن هنوز هم قلب هر شنونده‌ای را می‌فشرد و نگاه‌های غمگین و وحشت‌زده دخترک دل آدم را ریش می‌کرد. سرش را روی شانه همسرش گذاشته بود و با گویش خاص محلی زبان گرفته بود و ناز و نوازش و دلجویی‌های شوهرش هم بی‌فایده بود. رضا نگران و متعجب با صدایی آرام گفت:

— چی دارن می‌گن مهین؟ خانومش انگار خیلی ناراحته! شاید اتفاق بدی براشون افتاده.

— نمی‌دونم. فارسی که حرف نمی‌زنن. به گمونم اهل همین‌جا هستن. رضا با ناراحتی سری تکان داد و نفس بلندی کشید. چمدان بزرگ را برداشت و گفت:

— من برم اینو تحویل بار بدم. تو ازشون پرس اگه مشکلی دارن که از دست ما کاری بریاد، براشون انجام می‌دیم.

مهین به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و بعد از رفتن رضا، به طرف صندلی آن‌ها رفت. تک سرفه‌ای کرد و با لحنی آرام و دوستانه پرسید:

— ببخشید... می‌تونم کنارتون بشینم؟

زن جوان با دستمالی که در دست داشت بینی سربالا و خوش‌فرمش را که بر اثر گریه سرخ شده بود، چلانند و با لهجه‌ی شیرین و زیبایی که هنوز بغض‌آلود بود گفت:

— بله. بفرمایین...

مهین کنارش نشست و به چشم‌های زیبا و ملتهبش چشم دوخت. سرخی گونه‌ها و لب‌های کوچکش و نگاه تب‌داری که از ورای مژگان بلند و تاب‌دارش به چهره‌ی مهین خیره شده بود، همه سوال‌های پشت ذهنش را پاک کرد. دست کودکانه‌ای او را از خیالات خود بیرون کشید؛ با تکان مختصری که به پایش می‌داد و با صدایی اشک‌آلود گفت:

— مامانم گیبیه می‌کنه...

مهین نگاهش را از چهره مادر کند و به صورت پاک و معصوم دختر بیچه‌ای که همه‌ی زیبایی‌اش را از مادر به ارث برده بود، دوخت. بدون هیچ فکری گفت:

— چه دختر نازی... اسمت چیه گلم؟

— روژان.

— روژان... اسمت هم مثل خودت قشنگه.

لبخندی زد و ادامه داد:

— تو غصه نخور عزیزم. مامانت حتماً دلش برای کسی تنگ شده که داره

گریه می‌کنه. یه کمی که صبر کنی گریه‌هاش تموم می‌شه.

دوباره سوی زن جوان چرخید و گفت:

— ببخشید عزیزم نمی‌خوام فضولی کنم؛ اما از وقتی صدای گریه‌ی شما رو

شنیدم دلم زیر و رو شده. باور کن خیلی نگران شدم. تو رو خدا اگه کاری از

دست ما برمیاد بگو. حتماً کمک‌تون می‌کنیم.

زن جوان پوزخند تلخی روی لب‌های خشکیده‌اش نشان داد و با همان لهجه‌ی

خاص گفت:

— خانوم جون... دیگه از دست شما هم کاری برنمیاد.

— خدا نکنه. زبونم لال فقط مرگه که درمون نداره. بقیه‌اش هرچی باشه حل

می‌شه عزیزم.

مرد جوان که از همنشینی و هم‌صحبتی همسرش با مهین راضی به نظر

می‌رسید، عذرخواهی کوتاهی کرد و روبه مهین با لهجه‌ی غلیظی گفت:

— ببخشید خانوم. خدا شما رو از آسمون برای من فرستاد. نمی‌خواستم با

این حال و روز تنهاش بذارم. حالا که شما هستی من برم چمدون و وسایل مون

رو تحویل بدم و برگردم.

مهین سری تکان داد و با آرامش گفت:

— خواهش می‌کنم. بفرمایین...

نگاه اشک‌آلود و سرخ زن شوهرش را بدرقه کرد و با صدایی لرزان و حزن‌آلود گفت:

— مرد خیلی خوبیه. هم برای من همسر خوبیه هم برای روزان یه پدر خوب. ولی حیف که پدرم هیچ وقت اونو به عنوان دامادش قبول نکرد. دوباره قطره‌های اشک روی گونه‌هایش جولان دادند و فرصت هر گلایه‌ای را از او گرفتند. مهین دستی روی صورت داغ و گلگون او کشید و با نگرانی گفت:

— این‌طور گریه نکن. روزان داره غصه می‌خوره طفلکی... اهل سندنجی؟

— سندنج که نه؛ اما توی روستایی طرفای سروآباد به دنیا اومدم. سمت

مریوان. به اورومانات معروفه. می‌شناسی؟

— مریوان رو می‌شناسم. به گوشم شناس.

— پدرم خان اون‌جا بود. همه‌ی آبادی رو اسمش قسم می‌خوردن. نامزد

پسرعموم بودم ولی دوستش نداشتم.

— خوب آگه دوستش نداشتمی چرا باهاش نامزد شدی دخترجون؟

خنده تلخی کرد و جواب داد:

— کسی از من نپرسید که اونو می‌خوام یا نه. قبلاً همه‌ی تصمیم‌ها گرفته شده

بود.

— آهان... مثل قدیم‌ها که دخترعمو رو برای پسرعمو ناف‌بر می‌کردن؟

— نه. مال ما فرق داشت. اون‌جایی که من زندگی می‌کردم دخترها حق

نداشتن تا قبل ازدواج عاشق بشن یا حتی برای انتخاب شوهر نظر بدن؛ اما من

عاشق سوران شدم. عاشق همین مردی که دیدی. دل دیگه... تقصیر کسی نیست.

مهین آهی کشید و با لبخندی معنی‌دار گفت:

— هی‌ی... بقیه‌اش رو فهمیدم. لابد حالا که باهاش ازدواج کردی پدرت

ازت دلخوره؟

— موضوع به این راحتی‌ها هم نیست. فقط همین قدر بدون که دیگه نه تو اون

روستا، نه تو خونه پدرم و نه پیش هیچ‌کدوم از قوم و خویشام و همشهریام

جایی ندارم. امروز بعد از شش سال که برای دیدن پدرم رفتم ده، هر سه‌مون رو از خونه‌اش بیرون کرد. گفت تو برای من مردی. گفت تا روزی که زنده‌ام نمی‌خوام ببینمت.

جمله آخرش با صدای آرام گریه‌اش درهم آمیخت. تاب دیدن گریه‌های او از

توان مهین خارج بود. چینی به پیشانی داد و با نگرانی گفت:

— تو رو خدا بسه دیگه. خودتو هلاک کردی. راستی سمت چیه عزیزم؟

زن جوان با همان لحن گفت:

— کژال... اسمم کژاله.

لبخندی زد و گفت:

— اسم منم مهینه... حالا که با هم دوست شدیم دلم نمی‌خواد دیگه گریه

کنی. به خدا جیگرم خون شد کژال. بالاخره پدرت هم یه روزی هردوتون رو

می‌بخشه. شوهرت مرد خوبیه. کم‌کم مهرش به دل پدرت هم می‌شینه. این قدر

غصه نخور.

پوزخند تلخی به چهره‌ی کژال نشست و گفت:

— خدا از زبونت بشنوه. یعنی می‌شه؟

— آره که می‌شه. هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. حالا که شوهرت این قدر

خوبه و دوستت داره، دیگه نباید غمی داشته باشی. توکلت به خدا باشه.

خنده‌ی ملایم و دلنشینی روی لب‌های کژال نشست و با اشاره به چند متر

آن طرف‌تر ادامه داد:

— آقایون هم دارن میان. انگار چمدون‌ها رو تحویل دادن.

سوران با دیدن لبخند کم‌رنگی که روی صورت همسرش نشسته بود، عمیقاً

شاد شد و روبه مهین گفت:

— خدا خیرتون بده. بالاخره خندید.

رضا لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد و قبل از اینکه کنار همسرش بنشیند گفت:

— مثل اینکه پرواز یه کمی تاخیر داره. انگار مشکلی پیش اومده.

کزال با نگرانی پرسید:

— چه مشکلی؟

سوران: معلوم نیست. ولی گفتن به محض اینکه از شرایط جوّی مطمئن باشن پرواز می‌کنه.

نگاه مهین کمی آن طرف تر روی زن و شوهر میانسالی که در آرامش مشغول نوشیدن چای بودند و با حس خاصی با هم گپ می‌زدند کشیده شده و گفت:

— انگار پرواز اون‌ها هم با ما یکیه.

سوران با لهجه‌ی زیبایی که گویش او را به طرز مشخصی متفاوت می‌کرد، گفت:

— اکثر کسانی که این سمت نشستن با ما هم سفرن. الان می‌رم براتون چای می‌گیرم.

رضا هم همراه او بلند شد و قبل از رفتن مهین گفت:

— رضا بیسکوئیت یادت نره. برای روزان هم یه شکلات خوشمزه بگیر.

روزان که متوجه سفارش مخصوص مهین شده بود، دستش را از روی شرم به دهانش برد و با خنده‌ی نازی به صورت او خیره شد. نگاه عمیق و عسلی رنگ روزان دلش را لرزاند. او را در آغوش گرفت و بوسه‌ی نرمی به گونه‌اش گذاشت و از کژال پرسید:

— چند سالشه؟

— دو سال.

— خدا حفظش کنه. خیلی قشنگه. مثل عروسکه. من عاشق بچه‌هام.

کزال با تردید پرسید:

— بچه‌هاتون همراهتون نیستن؟

مهین با لبخند تلخی جواب داد:

— ما بچه نداریم. چهارده ساله که ازدواج کردیم. کلی هم دوا درمون شدیم؛

اما انگار خدا نخواسته که ما هم طعم شیرینش رو بچشیم.

کزال از حرفی که زده بود پشیمان شد و گفت:

— معذرت می‌خوام. قصد نداشتم که ناراحت تون کنم.

مهین با مهربانی خندید:

— نه عزیزم. دیگه عادت کردم. حالا دیگه همه‌ی بچه‌ها رو دوست دارم.

— ایشالا خدا دامن تون رو سبز کنه مهین خانوم.

مهین برای اینکه بحث را به سمت دیگری بکشاند، خجالت‌زده خندید و با گفتن «مرسی» کوتاهی ادامه داد:

— به امید خدا تهران که رسیدیم در اولین فرصت باید تشریف بیارین منزل ما...

میان تعارف و هم‌صحبتی‌های دوستانه‌شان و خوردن چای و بیسکوئیت، اپراتور اطلاعات فرودگاه، مسافرین تهران را به گیت مربوطه فراخواند.

هوایم‌های بزرگی نبود و تعداد مسافرینش هم از صدوبیست، سی نفر تجاوز نمی‌کردند. صندلی‌هایشان به فاصله هفت، هشت ردیف از هم قرار داشت. کیف‌ها و ساک‌های دستی را در گنج‌های بالای سرشان گذاشتند و هرکدام در جای خود مستقر شدند. صدای بی‌تابی‌های روزان و کودکان دیگر فضای کوچک هوایم‌ها را پر کرده بود. انگار از این تاخیر حسابی کلافه شده بودند.

مهماندار جوان و زیبایی که لبخند روی لبانش جزئی از قیافه‌اش شده بود، با پخش کردن شکلات بین مسافرین کمی از بی‌طاقتی‌های آن‌ها را کاهش داد. پس از ارائه‌ی توصیه‌های ایمنی که توسط مهمانداران هوایم‌ها انجام شده بود، هوایم‌ها با صدای صاف و رسای خلبان جوان که برای مسافران سفر خوشی را آرزو می‌کرد از زمین‌کننده شد و بر فراز آسمان به پرواز درآمد. روزان هنوز هم نا آرام و بی‌تاب بود و هرازگاهی با صدای گریه‌اش دل مهین را چنگ می‌زد. مدت زیادی از آشنایی آن‌ها نگذشته بود؛ اما مهر این دختر به طرز عجیبی به دلش نشست بود و نگاهش با شنیدن هر صدایی سوی صندلی‌های ردیف جلو و دوستان تازه‌اش کشیده می‌شد. چشمانش را از شیشه‌ی کناری به ابرهای سفید و

متراکمی که با بال‌های هواپیما شکافته می‌شد و هر تکه‌اش به سویی پرت می‌شد، دوخت. پرنده‌ی خیالش به مکالمه تلفنی که هفته پیش با برادر رضا در تهران داشتند، پرکشید.

مهمین سفره شام را جمع می‌کرد. صدای اخبارگوی جوان تلویزیون که آخرین خبرهای روز سیاسی مربوط به کابینه‌ی هفتم دولت را به گوش ملت ایران می‌رساند با صدای زنگ تلفن درهم آمیخت. رضا از جلوی تلویزیون بلند شد و به تلفن جواب داد. صدایی که گوش رضا را پرکرد، چین‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد و به لبانش قوس قشنگی داد. دستش را روی دهنی‌گوشی گذاشت و با صدایی آرام گفت:

— ناصره... داداشم.

صدای سلام و احوال‌پرسی رضا با لبخند دلنشین مهمین یکی شد.

— سلام داداش. حالت چه‌طوره؟

— سلام رضا جان. ممنونم. چه قدر دلم واسه‌ی صدات تنگ شده بود.

— ای بی‌معرفت. لااقل جواب نامه‌هامون رو بده!

— به خدا شرمندهام داداش. یه کمی سرم شلوغ، حق داری. ولی ایشالا به همین زودی این دلتنگی‌ها تموم می‌شه.

— خیره انشاءالله... خبری شده؟

— خبری که نه؛ اما خوب، یه سورپرایز برات دارم چند دقیقه پیش با عزیز هم صحبت کردم؛ اما ازش خواستم چیزی به شما نگو. می‌خواستم خودم این خبر رو بدم.

— د... بگو دیگه. جون به لبم کردی.

— داریم برمی‌گردیم ایران. آب و هوای انگلیس زیادی برام سنگین شده.

خیلی وقت بود که پیگیر کارهای برگشتن‌مون بودم. حالا که درس هم تموم شده خیلی دوست دارم برگردم دلم واسه همه چیز ایران تنگ شده. حتی برای

ترافیکش...

صدای خنده‌های دو برادر درهم ادغام شد و ناصر ادامه داد:

— علاوه بر اون عماد هم دیگه داره بزرگ می‌شه. الان پنج سالشه. ولی

ترجیح می‌دم پسر من تو مملکت خودمون باشه. دوست دارم مثل پدر بزرگش یه مرد واقعی بار بیاد.

— اون که البته. ایشالا که ذاتش مثل خودت پاکه داداش وگرنه آسمون خدا

همه جا همین رنگه؛ اما خبر خیلی خوبی بود. باور کن که از خوشحالی پاهام سست شده.

— قربونت برم داداش. می‌دونستم خوشحال می‌شی. واسه همین می‌خواستم خودم بهت خبر بدم.

— کارت چی می‌شه ناصر جان؟ آخه الان اون‌جا موقعیت خوبی داری.

— خدا بزرگه. این همه بیمارستان اون‌جا هست. بالاخره یه جایی برای یه دکتر دور از وطن داره دیگه! نداره؟

رضا با رضایت‌مندی خنده‌ی جانانه‌ای کرد و گفت:

— البته که داره. بر منکرش لعنت. چی بهتر از اینکه به کشور خودت خدمت

کنی. در ضمن می‌توننی روی منم حساب کنی ناصر جان. هر کاری از دستم بر بیاد برای تو و سیمین خانوم و عماد عزیزم انجام می‌دم.

ناصر با لحنی قدرشناسانه جواب داد:

— شما همیشه به ما خیلی لطف داشتی داداش. راستی مهمین خانوم چه‌طوره؟

— خوبه. سلام هم می‌رسونه.

نگاهی به چهره خندان مهمین که روی مبل راحتی کنارش نشسته بود و

مکالمه‌ی او را می‌شنید، کرد و ادامه داد:

— از او مدن شماها خیلی خوشحال شده.

— خدا از بزرگی و خانومی کم‌شون نکنه.

چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد:

— هنوز خبری نیست داداش؟

رنگ نگاه رضا محزون و غم‌آلود به صورت مهین نشست و جواب داد:

— ما دیگه ناامید شدیم. ظاهراً خدا ما رو لایق نمی‌دونه که پدر و مادر یه

کوچولوی قشنگ باشیم.

با حس خاصی به نگاهش شکل دیگری داد و ضمن اینکه چهره درهم

فرورفته‌ی مهین را می‌کاوید اضافه کرد:

— در عوض یه زن خوب دارم که به دنیا نمیدمش داداش. الباقیش هم حتماً

قسمت نیست.

و با این جمله مهین را بیش از پیش شاد کرد. ناصر صادقانه گفت:

— زن داداش یه فرشته است. خدا سایه‌تون رو از سر هم کم نکنه. حتماً

حکمتی داره.

— ممنون... حالا به سلامتی کی می‌رسین ایران؟

— تاریخ پروازمون دقیقاً سه ماه دیگه است.

— چشم ما روشن. پس باید خونه رو آب و جارو کنیم. این‌طور که پیداست

یه همسایه‌ی ناب داره میاد. هفته‌ی دیگه یه مسافرت در پیش داریم. ایشالا از

سنندج که برگشتیم مستاجر مون رو هم جواب می‌کنیم. یه دستی هم به سر و

روی خونه می‌کشیم و منتظر رسیدن عزیزان مون می‌شیم...

تکان‌های مختصر هواپیما او را از خیالات دلنشین بیرون کشید. شوق اینکه

بعد از سال‌ها با برگشتن ناصر و سیمین، منزل‌شان دوباره شور و حرارت سابق را

خواهد گرفت، دلش را مالش می‌داد.

چشمانش را بست و با احساسی شیرین کارهایی را که باید برای ورودشان

انجام می‌داد در ذهنش لیست کرد و تنها‌گاهی با لرزش خفیفی چشمانش را باز

می‌کرد.

پذیرایی میان‌وعده‌ای که برای مسافرت در نظر گرفته شده بود لرزش‌ها و

تکان‌های خفیف پرواز را کم‌رنگ کرد. هوای داخل هواپیما کمی سنگین و گرم

شده بود و با وجود استفاده از تهویه‌های بالای سرشان هنوز هم عده‌ای از

مسافرتین از این بابت شکایت داشتند.

رفته رفته این لرزش‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد و تنفس در هوای خفه و

گرفته‌ی هواپیما سخت‌تر و سخت‌تر. رفت‌وآمد پی‌درپی مهمانداران و

لبخندهای مصنوعی و دروغین‌شان بیش از هر چیزی دل مسافرتین را آشوب

می‌کرد. ماسک‌های اکسیژن از بالای سرشان باز شد و مهمانداران جوان با دست‌ان

یخ کرده و لرزان برای استفاده از آن‌ها به مسافرتین کمک می‌کردند. تنش‌های

اضطرابی کودکان که با گریه همراه بود مردم را به شدت وحشت‌زده و بیمناک

می‌ساخت. نیمی از راه طی شده بود و حالا در حوالی آسمان ساوه تکان‌های

کوبنده و صدای جیغ و فریاد مسافرتین گواه اخبار ناخوشایندی بود. حالا حتی

مهمانداران و خلبان هواپیما هم قدرتی برای دل‌داری و اشاعه‌ی آرامش به مردم

را نداشتند.

صدای عجیب و غریبی که ظاهراً ناشی از ایراد یکی از موتورهای هواپیما

بود و متعاقب آن چرخیدن و سرازیر شدن هواپیما به سمت پایین به این هراس

می‌افزود. عده‌ای با قلب‌های بی‌قرار و چشمانی وحشت‌زده دست‌عزیزان‌شان را

با مهر می‌فشرده و برای آرامش روحشان در لحظات آخر طلب آمرزش

می‌کردند. عده‌ای دیگر هنوز هم با نگاه‌های حیران و بهت‌زده چشم امیدشان به

نجات و فرار از این مهلکه بود. تکان‌های شدید و پی‌درپی هواپیما کنترل آن را

هر لحظه برای خلبان با تجربه‌ی این پرواز سخت‌تر و غیر ممکن‌تر می‌ساخت.

سرانجام حوالی شهرستان غرق‌آباد نزدیک شهر ساوه، تلاش‌های بی‌وقفه‌ی

خلبان بی‌نتیجه ماند و هواپیما با سقوطی غیرقابل کنترل به سمت پایین کشیده

شده. فاصله هواپیما از زمین کم شده بود و در چیزی کم‌تر از یک چشم به هم

زدن از برخورد با تپه‌های کم ارتفاع، کابین هواپیما با صدایی مهیب از هم

فروپاشید و فریادهای وحشت‌زده‌ی تعداد زیادی از مسافرتین را خاموش کرد و

حادثه‌ای دلخراش و اندوهناک به بار آورد.

صدای گریه شیون و گاه ناله‌های پر درد از هر سو به گوش می‌رسید. هوا خاک‌آلود و آغشته به گرد و غبار سیاه بود. بوی خون. بوی گوشت سوخته و دود شعله‌های آتشی که هنوز زبانه می‌کشید. صورت به خون نشسته‌ی مسافرینی که تا دقایقی پیش چنین اوضاعی را حتی در کابوس‌هایشان هم ندیده بودند، غیرقابل باور بود. حالا در نهایت ناباوری اینچنین به خاک افتاده بودند.

ترس، وحشت، درد، سوزش، سرگیجه و حالت تهوع، اولین چیزهایی بودند که مهین به محض بازکردن چشم‌هایش حس کرد. رد خون‌گرمی از پیشانی روی شقیقه‌ها و گردنش جاری می‌شد. با اولین پیام‌های سیستم عصبی بدنش تکانی خورد و خود را میان انبوهی از دود و آتش دید. استخوان‌های کمرش که احتمالاً موقع پرت شدن روی زمین ضرب دیده و دردناک شده بود مجالی برای حرکت کردن به او نمی‌داد. اطرافش پر از زنان و مردان نیمه جان و یا اجساد بود که روی بستری از خاک و خون می‌غلتیدند.

به سختی تکانی خورد و دردی وحشتناک از ناحیه‌ی کمر نفسش را گرفت. خیلی زود با یادآوری شرایط؛ وحشت‌زده و هراسان با صدایی که گویی از عمق چاهی شنیده می‌شد، رضا را صدا زد... هرطور بود نیم‌تنه‌اش را بالا کشید و با فشار، بدن نیمه جانش را تا مسافتی کوتاه روی زمین جلو کشید و باز انگار که همه‌ی نیرویش به یکباره تمام شده باشد بی‌حرکت ماند و این بی‌حسی او را به اعماق بی‌وزنی و تاریکی کشاند.

همه جا ساکت و آرام بود. گاهی در فراسوی خاطرات کودکی‌اش دست و پا می‌زد و گاهی هم از سوزش و درد بدن مجروحش به این سو کشیده می‌شد. چشمانش را برای بار دوم باز کرد که با دردی کشنده از ناحیه‌ی پای راست و مهره‌های کمرش همراه بود. دوباره با یادآوری رضا قلبش گرفت. صدای گریان و لرزانش فقط رضا را می‌خواست. با اندک نیرویی که در بدن داشت به سختی سرش را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد... تا چشم کار می‌کرد اجساد تکه‌تکه

شده و خون‌های دلمه بسته زمین را پوشانده بود. عده‌ای هنوز زنده بودند و با حال و روز نه چندان مساعدی به دنبال عزیزان‌شان می‌گشتند و عده‌ای دیگر کنار پیکرهای بی‌جان جگرگوشه‌هایشان می‌نالیدند. بغض نفس‌گیری گلویش را می‌فشرد و قطره‌های درشت اشک چشمانش را تار کرده بود. صدای گریه‌ی کودکی روح و روانش را می‌خراشید. دیدن این صحنه‌ها به هیچ‌وجه آسان نبود. دوباره رضا را صدا کرد و اینبار با شنیدن صدای ضعیفی سرش را به عقب چرخاند... رضا بود...

صورتش غرق خون بود و یکی از پاهایش از زانو متلاشی شده بود. بغض مهین سرباز کرد و سراسیمه به سویش شتافت. کمر دردناک و پای آسیب دیده‌اش با او یاری نکرد و او را به زمین انداخت. به سختی خود را سمت او کشاند و پیکر زخمی و خون‌آلود همسرش را در آغوش گرفت. سر و صورتش را غرق بوسه کرد و با صدایی گریان زنده بودن شوهرش را به خودش نوید داد:

— رضا... تو زنده‌ای... عزیزم... خدا رو شکر... که زنده‌ای...

رضا با دست زخمی صورت او را نوازش کرد و بغض گلویش را فرو برد و با صدایی آرام و بی‌جان که مهین هم به سختی می‌شنید پرسید:

— تو خوبی؟

سرش را تکان داد و لب زد:

— زنده‌ام رضا... زنده.

— شکر...

دوباره صدای ضجه‌های کودکی که در آن حوالی گریه می‌کرد دل‌هایشان را لرزاند. چینی میان ابروهای شکسته‌ی رضا افتاد و پرسید:

— روزانه؟

یادآوری این اسم در ذهن مهین همه‌ی وجودش را یکباره لرزاند و با گفتن «با پنج‌تن» خواست که روی پا بایستد؛ اما کمرش صاف نمی‌شد و پای شکسته‌اش او را یاری نمی‌کرد. خود را روی زمین می‌کشاند و از لابه‌لای اجساد بی‌جان و

قطعات سوخته‌ی بدنه‌ی هواپیما خودش را به سوی صدا کشید. با دیدن بدن‌های متلاشی شده‌ی زن و شوهر میان‌سالی که در فرودگاه جای می‌نوشیدند و کنارگوش هم ززمه‌های عاشقانه می‌خواندند قلبش تیرکشید. نفسش به سختی بالا می‌آمد و دست و پایش آخرین نیروی باقی مانده‌اش را به کار می‌برد. چشمان بی‌رمقش از میان دود سیاهی که از شعله‌های آتش فضای اطراف را انباشته بود، با دیدن بدن نحیف و کوچک روژان پر آب شد. با صدایی که همه‌ی توانش در آن جمع شده بود او را فراخواند:

— روژان... روژان...

کودک با سر و صورتی آغشته به خاک و لباس‌هایی خیس که از خون بدن مادرش گلگون شده بود سمت او برگشت. صدای هق‌هق گریه‌هایش قلب مهین را به درد می‌آورد. نزدیک او شد و نگاهش به پیکر آلوده به خون کژال و سوران ثابت ماند. ساکت و آرام. انگار که به خواب عمیقی فرورفته بودند. با صدایی لرزان و وهم‌آلود کژال را صدا کرد؛ اما جوابی نشنید.

— کژال... کژال جان... پاشو عزیزم. ببین... روژان ترسیده. تو رو خدا پاشو.

نفس‌هایش پشت حصار سینه به هم گره خورده بودند. روژان را در آغوش گرفت و صورتش را به سینه‌اش فشرد تا شاهد این صحنه‌ی غم‌انگیز نباشد؛ اما توانش برای این شکیبایی ناعادلانه به اتمام رسید و صدای پر درد و فریاد سینه‌سوزش عرش آسمان را به لرزه انداخت.

قلب کوچک و ضعیف روژان تندتند می‌تپید و اندام نحیف و عروسکی‌اش را تبادار کرده بود. مهین بوسه‌ای روی پیشانی و موهای طلایی‌اش نشاناند و حلقه‌ی آغوشش را برای او محکم‌تر کرد تا آرامشی هرچند مختصر به روح و روان آسیب دیده‌اش نشاناند.

نور امیدی که از هیاهوی امدادگران به دل نجات‌یافتگان این سانحه می‌تابید، دل‌هایشان را آرام کرد و اضطراب‌کشنده‌ای که به جان‌شان افتاده بود خاموش ساخت. فرصت زیادی برای اشک ریختن نبود. افراد زخمی باید هر چه سریع‌تر

برای مداوا به شهر منتقل می‌شدند. مهین اشک‌هایش را با دستان زخمی و خاک‌آلوده‌اش پاک کرد و به صورت آرام کژال بوسه‌ای نشاناند و با صدایی مرتعش گفت:

— نمی‌ذارم دخترت بی‌سرپناه بمونه... تو آرام باش کژال...

قطره‌ی اشکی را که از گوشه‌ی چشمش سرکش و عجولانه روی گونه‌اش می‌لغزید دوباره با کف دست پاک کرد و ادامه داد:

— نگران نباش... من و رضا مثل جون‌مون حفظش می‌کنیم.

روژان را محکم‌تر از قبل به سینه فشرد و با گفتن «خداحافظ» حزن‌آلودی به سوی رضا و امدادگران برگشت.

«فصل اول»

هوا نسبتاً سرد شده بود؛ اما هنوز هم گنجشک‌های سحرخیز، روی

شاخه‌های نیمه عریان درخت توت باغچه با صدای فرح‌بخش‌شان صبح دل‌انگیزی را برای ساکنین این خانه نوید می‌دادند. حیاط پر گل همیشه سبز خانه، از برگ‌های زرد و خزان‌زده‌ی درخت پیر و کهنسال باغچه پر شده بود که با هر وزش باد به این‌سو و آن‌سو پراکنده می‌شدند. این ساختمان دو طبقه‌ی قدیمی و باصفا در گذشت سال‌های طولانی با معماری فوق‌العاده‌اش هنوز هم در نوع خود بی‌نظیر بود.

صدای قُلُقُلِ سماور مهین خانم با وجود سر و صدایی که عماد بیرون از خانه راه انداخته بود گم می‌شد. مهین نگاهی از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط انداخت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

— سلام عماد جان. صبحونه خوردی؟

— سلام زن‌عمو. بله خوردم. تو رو خدا به روزان بگو عجله کنه. به خدا دیرم شد...

— خیلی خوب. چند دقیقه باید صبر کنی پسرم. مگه هفت ماهه به دنیا اومدی؟ الان یک ربعه همین‌طور داری روزان رو صدا می‌زنی. تو که امروز عجله داشتی باید دیشب می‌گفتی که صبح زودتر صداش کنم. حالا عوض این همه غرغر کردن برو مامانت رو صدا کن پایین. با هم صبحونه بخوریم. از جلوی پنجره کنار رفت و درحالی‌که لقمه‌ی نان و پنیری درست می‌کرد روزان را صدا زد و گفت:

— روزان این پسره خودشو کشت. زود باش مادر. مثل اینکه دیرش شده.

روزان درحالی‌که موهای بلند خوش حالتش را که به مرور زمان خرمایی رنگ شده بود، می‌بافت، وارد آشپزخانه شد و گفت:

— دیرش شده باشه! من که هشت پا نیستم مامان جون. دو تا پا دارم. دو تا هم دست. باید کارامو انجام بدم یا نه؟!

نگاه عاشقانه‌ای به قد و بالای بلند و خوش‌تراش روزان انداخت و نگاه عسلی و صورت زیبا و دلنشینیش را از نظر گذراند. لبخند پر مهربانی به روی او

پاشید و لقمه را به دستش داد. نگاه عمیق و پر معنایش دل روزان را لرزاند. مهین نگاه غریبی را که می‌رفت تا از غم کهنه‌ای اشک‌آلود شود از او گرفت و مشغول ریختن چای شد و لب زد:

— باشه عزیزم. کاراتو بکن.

— مامان حالت خوبه؟ انگار به طوری شدی؟!

مهین با ظاهرسازی جواب داد:

— نه عزیزم. خوبم. طوریم نیست.

— مطمئنی؟ نکنه کمر درد دوباره زیاد شده؟ خیلی وقته پیش دکترت نرفتی.

— نه عزیزم خوب خوبم. نگران من نیا...

صدای سلام بلند بالای سیمین صحبت مادر و دختر را نیمه تمام گذاشت و با اشاره به الناز، دختر ته‌تغاریش گفت:

— الناز... تو که صبحونه خوردی، زودتر برو تو حیاط که داداشت بیشتر از این کُفری نشه.

روزان هم با فرو بردن آخرین لقمه‌اش بوسه‌ای به صورت گرد و گوشت‌آلود سیمین و چهره‌ی بی‌حوصله‌ی مادرش نشاناد و ضمن خداحافظی نیشگونی از گونه‌ی او گرفت و با گفتن:

— ناقلا امروز به چیزیت هست.

از خانه خارج شد. سیمین به صورت درهم و گلگون مهین دقت کرد و با رفتن دخترها گفت:

— انگار روزان راست می‌گه! مثل همیشه سرحال نیستی مهین جون.

نفس عمیقی کشید و با گذاشتن دو فنجان چای روی میز آشپزخانه، صندلی را کنار کشید و مقابل سیمین نشست و با حس خاصی گفت:

— امروز دقیقاً بیست سال از اون روز لعنتی می‌گذره. از همون حادثه‌ی وحشتناکی که کمر منو شکست و پای رضا رو ناقص کرد و جون پدر و مادر

روژان و صدتا آدم بی‌گناه دیگه رو گرفت... هنوز هم وقتی یادم می‌افته همه‌ی تنم می‌لرزه. مثل کابوس می‌مونه. تموم نمی‌شه لعنتی.

سیمین با حالتی که حس همدردی داشت آهی کشید.

— حق داری. تصورش هم وحشتناکه باز هم خدا رو شکرکه زنده و سالمین.

— همش ترسم از اینکه که روژان یه روزی همه چیز رو بفهمه و سر به بیابون

بذاره. اون وقت من می‌میرم. هیچ‌وقت ما رو به خاطر دروغی که تو همه‌ی این

سال‌ها بهش گفتیم نمی‌بخشه.

— نفوس بد زن مهین جون. اولاً از کجا می‌خواد بفهمه؟ هیچ‌کس جز

خودمون و عزیز چیزی در این مورد نمی‌دونه. تازه اگر هم بفهمه نباید ناراحت

بشه. مگه همون بیست سال پیش تو روزنامه آگهی ندادین؟

— چرا... چندین مرتبه عکسش رو تو روزنامه‌ها چاپ کردیم تا بلکه فامیلی،

قوم و خویشی، کسی از نزدیکانش پیدا بشه و سرپرستی شو به عهده بگیره ولی

خبری نشد. واسه همین دادگاه بچه رو به بهزیستی سپرد. ما هم که از خدا

خواستیم با رعایت همه‌ی اصول و قوانین حضانتش رو پذیرفتیم.

— خب پس دیگه غمت واسه چی؟ تو و آقا رضا یه عمر مثل گل ازش

مراقبت کردین مگه پدر و مادر واقعی برای بچه‌هاشون چی کار می‌کنن که شماها

نکردین؟

نفس پرصدایی از سینه بیرون داد و گفت:

— چه می‌دونم والا! چای تو بخور تا یخ نکرده...

با بیرون آمدن دخترها، عماد عینک آفتابی‌اش را روی بینی گذاشت و

چشمان قهوه‌ای رنگش را پشت آن پنهان کرد. چهره‌ی سبزه و بانمکش به

لبخندی اجباری از هم باز شد و با کنایه گفت:

— چه عجب! خانوم‌های محترم تشریف آوردین! خدا رحم کرده دارین

می‌رین درس بخونین. اگه قرار بود مهمونی برین چی کار می‌کردین؟!

الناز درحالی‌که در ماشین را باز می‌کرد، غرولندکنان جواب داد:

— ... داداش؟! من که صورتم ساده‌اس. روپوشم هم که مشکیه. مشکلمش

چی؟

روژان کلامش را پاره کرد و با حرصی که پشت نقاب بی‌خیالی پنهان کرده

بود گفت:

— تو مشکلی نداری النا جون. منظور ایشون به من؛ اما باید خدمت‌شون

عرض کنم که این به خودم مربوط می‌شه. دوست دارم این‌طوری برم دانشگاه.

ایشون هم اگه خوش‌شون نمی‌آد، من بعد منتظر من نمون...

باگفتن این کنایه‌ها طبق معمول کنار عماد نشست و در ماشین را محکم به

هم کوبید. نگاه بُهت‌زده‌ی عماد هنوز از این حاضر جوابی تلخ به او خیره مانده

بود. لحظه‌ای بعد سری با تاسف تکان داد و بی‌حرف به راه افتاد؛ اما در طول راه

همه رفتارهای سرد و عصبی روژان را زیرنظر داشت.

الناز برای شکستن سکوت بین‌شان گفت:

— داداش اگه می‌شه اول منو برسون کلاس کنکور. می‌ترسم دیرم بشه.

عماد از داخل آینه‌ی قاب‌گرفته‌ی ماشین نگاهی به عقب انداخت و حرص

روژان را هم سر او خالی کرد.

— خیلی رو دارین والا... تو که دیرت شده پس چرا دل و جیگر منو آوردی

تو حلقم تا او مدی پایین؟

الناز کمی ترسید و تا مقصد حرف دیگری نزد. با رفتن او عماد حین رانندگی

نگاه کوتاهی به روژان انداخت و با لحن جدی گفت:

— خب... تنها شدیم. می‌شه بگی چته؟

سکوت روژان باعث شد تا دوباره سوالش را تکرار کند.

— با توأم... چی شده که باز قاطی کردی؟ دوباره یاسی پُرت کرده؟ این همه

دم در معطلم نگه داشتی که حالا بهم آخم و تخم کنی؟ دیروز هم که خیلی راحت

قالم گذاشتی. من باید دلخور باشم یا تو؟